

به انگیزه ی سالروز درگذشت اسماعیل پوروالی

* یادش گرامی و روانش شاد باد.

* **اسماعیل پوروالی** از دست پروردگان روزگاران پادشاهی **محمدرضاشاه پهلوی** می بود.

* شوربختانه با چیره شدن آخوندها بر سرزمین ما، پرورش یافتن کسانی مانند **اسماعیل پوروالی**، تا سال های سال، خواب و رویایی بیش نیست. **سعدی** بزرگ می سراید:

**صبر بسیار ببايد پدر پير فلک را
تا دگر مادر کيتی چو تو فرزند بزاید**

* تاریخ هفت هزار ساله ی ایران را که برمی رسیم، درمی یابیم، زندگی این سرزمین با فراز و نشیب هایی روبرو بوده و با دشواری های بسیاری دست و پنجه نرم کرده ولی سرانجام توانسته خود را از آسیب ها پُرهاند و دوباره روی پای خود بایستد.

* یکی از آن زمان ها برمی گردد به همین یک سَد (۱۰۰) و اندی سال گذشته. باورم بر این است که بسیاری از ما بخوبی به یاد می آوریم از چه رخدادی سخن می گویم. در آن هنگام که بدبختی و سیه روزی سراسر سرزمین را فراگرفته بود، در دور دست ها، فرزندی شیر پاک خورده به پا خاست و کشور و مردمانش را که راه پَس رفتن را در پیش گرفته بودند، از سیه روزی رهایی بخشید. این فرزند پاک نهاد ایران کسی نبود جز **رضاشاه بزرگ**.

* شادروان **حبیب یغمایی** سُراینده ی سروده ی **روباه و زاغ**، در یادمان هایش نوشته:

- « در دوره **رضاشاه** کبیر که عزا داری، سینه زنی، و قمه زنی ممنوع شده بود، یک روز **ملک الشعراى بهار** به **شوکت الملک** (امیربیرجند) گفته بود سپاس خدای را که در این دیار هم برق دارید، هم آب، هم مدرسه، هم سالن نمایش، همه چیز دارید. اینکه بعضی ها هنوز شکایت میکنند دیگر چه میخواهند؟ **شوکت الملک** گفته بود:

اینها برق نمی خواهند؛ اینها **محرم** میخواهند. جهل و خرافات میخواهند،

اینها مدرسه نمی خواهند، **روضه خوانی** میخواهند. که صبح و شب گریه کنند،

کربلا را به اینها بدهید، انکار همه چیز داده اید.

مغزشان منجمد شده به قرنهای پیش،

هرگز **انگلیس** و **روسیه** نخواهند گذاشت این مردم به خود بیایند و دنبال حتی کوچکترین خودکفایی بروند.

- **حبیب یغمائی** متعلق به روستایی بود بنام **خور** و خیلی باتأجا عشق می ورزید. در آنجا درمانگاه و کتابخانه و مدرسه ای ساخت و برای آبادانی آنجا جلوی هرکس و ناکسی ریش بخاک مالید و زانو زد. مهمتر آنکه کتابخانه ای درست کرد و همه کتابهای خطی خویش را که در طول عمر با خون دل جمع آوری کرده بود به آنجا منتقل کرد و وصیت کرد بعد از مرگش او را آنجا دفن کنند. می دانید مردم **خور** با جنازه اش چه کردند؟

وقتی پیکر نحیف و رنج کشیده اش را با کاروانی متشکل از شاگردانش، **اسلامی**، **باستانی پاریزی**، **زرین کوب**، **سعیدی سیرجانی** و دیگر چهره های نامدار وطن به روستای **خور** رسید، همان کودکانی که در مدرسه **یغمائی** درس خوانده و یا می خواندند، و همان مردمانی که در درمانگاهش دردهای خود و عزیزانشان را درمان کرده بودند چه که نکردند. به فتوای روحانی همان روستا، دامانشان را پر از سنگ ریزه کردند تا جنازه این خدمتگذار صدیق به فرهنگ ایران را سنگباران کنند.

- دردناک تر آنکه پس از دفن جنازه، فرزندانش دوسه روزی در مقبره اش کشیک دادند مبادا پیکرش را از زیر خاک بیرون بیاورند و به لاشخورها بدهند.

* بدترین نوع بیسوادی، بیسوادی **اجتماعی و سیاسی** است.

برتولت برشت می گوید: شهروندان نادان توجه ندارند که فحشا، اعتیاد، کودکان خیابانی، فساد و سایر بدبختی های اجتماعی نتیجه مستقیم بی توجهی به **سیاست** است.

* هنگامی که **رضاشاه** بزرگ اداره ی کشور را به دست گرفت، با مردمی سر و کار پیدا کرد که **شوکت الملک** نمونه ای از اندیشه های آنان را برایمان بازگو کرد.

* بدینگونه است که درمی یابیم **رضاشاه** بزرگ و پس از او فرزند ایراندوستش، **محمدرضاشاه پهلوی**، چه خون دل ها خوردند تا کشور را به راه آبادانی، پیشرفت، شهرنشینی، آموزش آموختن و ... و ... رهنمون شدند.

* **اسماعیل پوروالی** دست پرورده ی این چرخه از پادشاهی **پهلوی** هاست.

- او در سال ۱۳۰۱ چشم به جهان گشود. او دانش آموخته ی دانشگاه **تهران** بوده و دانشنامه ی (لیسانس) خود را در رشته ی

تاریخ و گیتایی (جغرافی) از آنجا دریافت کرده بود.

- اسماعیل پوروالی در سال های جوانی همان رشته ی تاریخ و گیتایی (جغرافی) را آموزش می داده است.

- ولی آنچه که در درون این نوجوان که سری پر شور داشت، می جوشید و به آن دل بستگی ویژه ای نشان می داد، پیشه ی روزنامه نگاری بود که سرانجام هم به آن روی آورد. می توان گفت که او یکی از پایه گذاران **روزنامه نگاری نوین** در ایران بود.

* **اسماعیل پوروالی** کار روزنامه نگاری را در رسانه های همگانی، از سال ۱۳۱۹ آغازید و برای روزنامه ها، هفته نامه ها نوشته هایی (مقالاتی) می نوشت. تا سرانجام خودش در **ایران** هفته نامه ی **بامشاد** را به راه انداخت.

- **پوروالی** چند سالی پیش از شورش ۱۳۵۷ زندگی در **پاریس** را برگزید و چند سالی در این شهر می زیست تا از سوی سازمان **رادیو تلویزیون ایران**، به پیشنهاد **امیرعباس هویدا** که از دوستان نزدیکی می بود، دفتر نمایندگی آن سازمان را در **فرانسه** برپا کرد.

پوروالی چندین سال فرنشین (ریاست) دفتر نمایندگی **رادیو تلویزیون ایران** را در **فرانسه** به گردن داشت تا بانو **حکیمی** به جانشینی او به **پاریس** آمده و **پوروالی** به **تهران** رفت.

* **اسماعیل پوروالی** مردی روشن بین، مردمی و دست و دلباز باز بود. من سرفرازی این را داشتم که در دفتر نمایندگی **رادیو تلویزیون ایران** در **پاریس** با او کار می کردم.

- خوب به یاد دارم روزی بانویی به دیدار او آمد و چند دمی در دفتر کار **پوروالی** با او گفتگویی کرد. پس از رفتن آن بانو **پوروالی** من را به دفترش فراخواند و گفت میدانی چرا این بانو به دیدن من آمده بود؟ پاسخ دادم: نه نمی دانم. **پوروالی** گفت او کارمند سفارت **ایران** در **پاریس** بوده و چون دیگر آنجا کار نمی کند، آمده بود و از من درخواست کار داشت. و فوری افزود دستمزدی که او می خواهد پنج هزار فرانک فرانسه است. (آن زمان هنوز فرانک فرانسه پول کشور بود). پرسیدم پاسخ شما چی بود.

پوروالی با خنده ی همیشگی خود داستانی را برایم بدینگونه بازگفت:

- در یکی از دهکده های ایران پسری می زیست به نام **حسنک**. روزی خاله ی او که در ده بالایی زندگی می کرد، برایش پیام می فرستد که من دارم آش می پزم. تو هم بیا و از این آش بخور. **حسنک** به راه می افتد و به سوی ده خاله می رود. در میان راه دوستی را می بیند. دوستش می پرسد **حسنک** کجا می روی. **حسنک** پاسخ می دهد خاله ام آش پخته می روم آش بخورم. دوستش می پرسد من هم می توانم بیایم. **حسنک** پاسخ می دهد چرا که نه! پسر روی کول **حسنک**. کمی که پیش می روند به دوست دیگری برمی خورند. همان پرسش و همان پاسخ انجام می شود. کوتاه سخن تا **حسنک** به ده خاله برسد شش یا هفت تن از دوستانش همراه او بودند.

- در اینجا **پوروالی** افزود این دفتر، آن آش خاله است و من هم آن **حسنک**. من به جای اینکه پنج هزار فرانک به یک تن بدهم، درست تر می دانم این پنج هزار فرانک را به پنج تن و به هر تن هزار فرانک بدهم تا گره از کار پنج تن باز شود، نه یک تن.

* - **اسماعیل پوروالی** پس از شورش ۱۳۵۷ خورشیدی، به فرانسه کوچید و در این کشور ماهنامه ی **روزگارنو** را به راه انداخت.

- یکی از کارهایی که پوروالی دوست می داشت و انجام می داد، پیاده روی بود. او هر روز از خانه اش که در ونسن { یکی از پیراشهر (حومه) های پاریس است} تا خیابان شانزه لیزه (چیزی پیرامون ۱۷ یا ۱۸ کیلومتر) را پیاده می آمد و برمی گشت.

* **پوروالی** بود و روزنامه نگارش. به ویژه، پس از شورش ۱۳۵۷ همه ی زندگیش بود و هفته نامه ی **روزگارنو**. او در هشتاد سالگی هنوز دارای توانایی های بسیاری بود و به هیچ روی کسی باور نمی کرد که او کار **روزگارنو** را زمین بگذارد و به کس دیگری واگذارد.

* او نام نخستین پسرش را به یاد هفته نامه ای که در تهران چاپ و پخش می کرد، **بامشاد** گذاشته بود.

* اسماعیل پوروالی این مرد که هرگز خنده از لبانش دور نمی شد، در سال ۱۳۸۱ خورشیدی، در پی یک ایست گشی+ در گذشت.

+ گش = قلب (برهان)

گردآورنده ژاله دفتریان

پاریس شهریور ۲۵۸۰ ایرانی
برابر با سپتامبر ۲۰۲۱ ترسای

